

سایه خیال

(فیلمنامه)

مسعود جعفری جوزانی



نشر آناپنا

۱۳۹۴

سرشناسه : جعفری جوزانی، مسعود، ۱۳۲۷ -
 عنوان و نام پدیدآور : سایه خیال (فیلمنامه)؛ مسعود جعفری جوزانی
 مشخصات نشر : تهران: انتشارات آناپنا، ۱۳۹۴.
 مشخصات ظاهری : ۹۶ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ سم.
 شابک : ۰ - ۰۹ - ۷۳۹۴ - ۶۰۰ - ۹۷۸
 وضعیت فهرست نویسی : قیفا
 یادداشت : چاپ قبلی: نشر نجوا، ۱۳۶۹.
 موضوع : فیلمنامه ها
 بده بندی کنگره : PN۱۹۹۷/س۱۸۱۳۹۳
 بده بندی دهی : ۴۳۷۲/۷۹۱
 شماره کابشناسی ملی : ۳۷۱۱۴۳۹



نشر آناپنا

سایه خیال

مسعود جعفری جوزانی

صفحه آرا: سینا پناهی

طراح جلد: فروغ عباسی

شمارگان: ۱۲۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۴

لیتوگرافی: نقره آبی

چاپ: شاد رنگ

شابک: ۰ - ۰۹ - ۷۳۹۴ - ۶۰۰ - ۹۷۸

هشت هزار تومان

همه ی حقوق برای ناشر محفوظ است!

نشانی: تهران، رودکی، پایین تر از تقاطع سیه رودکی، کوچه پدramی، پلاک ۲، طبقه ۴، واحد ۹

کد پستی: ۱۳۴۶۷۵۳۴۳۱

تلفن: ۰۲۱۶۶۳۷۷۶۱۱ - ۰۹۱۲۵۲۷۲۸۵۸

ایمیل: anapananashr@gmail.com

وب سایت: www.anapana.ir

به جای مقدمه

من حسین را در گل دره دیدم. و اما گل دره، یکی از دره های این کره ی خاکی است که بر حسب اتفاقی نسبتاً معقول، بین شهرضا و سمیرم واقع شده. بیشترش سنگ و خاک است و کمترش سایه ی درخت. البته دو چشمه ی نه چندان بزرگ هم دارد که می توان با لذت از آب گوارایش نوشید یا در بطری پلاستیک را بست و به روی آن برچسب «آب چشمه گل دره» چسباند و یا با هزار جور ادعای راست و دروغ درباره ی فواید بی شمارش، راهی بازارش کرد. این دره ی خشک، هر سال در اردیبهشت ماه برای مدت پانزده روز، با یک برنامه ی نسبتاً منظم و یا روشی ناگهانی کف خود را با گل‌های بی برگ سفید و بنفش فرش می کند. و دقیقاً همین مسئله وجه افتراق بین خردورزان اندیشمندان و دیوانگان فرزانه ای شده که بر حسب اتفاق از گل دره گذشته اند. حسین می گفت پیامبران بی کتاب درباره ی گل دره مطلب های فراوانی گفته اند که بر اثر مرور زمان تغییر معنا داده اند و به افسانه و مثل تبدیل شده اند. او حتی معتقد بود فیلم های عرفان نمای هالیوود هم از روی همین مثل ها درست شده اند و گرنه چه معنی دارد که ئی تی با دوچرخه پرواز کتان از جلوی ماه شب چهارده رد شود، یا مک مورفی، دیوانه گان را علیه عقل بشوراند. بدیهی است که حرفهای نامعقول، اما فریبنده ی حسین، با آن نگاه نافذ و معصوم و چهره ی کوهستانی، مرا به خنده انداخت. چرا که من پیش تر از این، شنیدن این حرفهای جذاب و بی اساس را در کتاب های بسیاری از اندیشمندان و پژوهشگران موشکاف خوانده بودم. وزن این کتاب ها آنقدر زیاد بود که می شد چنان جثه ی کوچک حسین را زیر آن ها له کرد، که پوتین های کهنه و بی بندش نیم متر در کف گل دره فرو برود.

من دقیقاً ساعت پنج و هجده دقیقه و هفت ثانیه، صبح چهارم اردیبهشت ماه سال شصت و شش، حسین را دیدم. چرا که روی اسب نشسته بودم و پیش از حرف زدن با او به ساعت نگاه کردم، یادم نیست که به من سلام کرد یا نه، اما خوب به خاطر دارم که با خنده از او پرسیدم «اهل اینجایی؟» و با خنده گفت: نه. تو چطور؟ دقیقاً به خاطر دارم که از این پرسش اصلاً خوشم نیامد و او هم زود فهمید. حالا چطور و از کجا هنوز هم نمی دانم. خوب به یاد دارم که حسین زود حرفش را عوض کرد و با خنده ای پر مهر گفت: من شما را می شناسم و بعد با کمال تعجب اسم و شغل مرا هم گفت. من هم برای اینکه مهربانی او را پاسخ گفته باشم پرسیدم: «این دره که گل

نداره، چرا قشقای بی‌بهره می‌گن گل دره؟». درست به خاطر دارم که حسین بی‌ملاحظه خندید، بعد یک مشت از آب چشمه برداشت و ریخت روی پوتین‌های کهنه و بی‌بندش و گفت تو سوار اسبی و دنبال بوته‌های نیم‌متری می‌گردی. پیاده شو زیر پاتو نگاه کن. وقتی پیاده شدم و پا روی فرشی از گل‌های سفید و بنفش گذاشتم، به غرورم بر خوردم. یعنی از اینکه پیش یک بازیگر تازه از راه رسیده‌ی سینما، بی‌توجه و کودن جلوه کرده بودم، هیچ خوشم نیامد. حسین هم نه گذاشت و نه برداشت، چشم‌های سخت آشنا و به شدت بیگانه‌اش را به من دوخت و در حالی که روی کلمات تأکید می‌کرد،

گفت:

« پرده‌ی پنجره‌ی چشمتو بردارو ببین دنیارو، دیدنیه.
چشم ما رفتنیه.

زندگی مهلت رسیدن به ما رو نمی‌ده.»

خب معلومه که حیرت کردم. چطور شده که یک شاعر اومده تو به نقش کوچک تو فیلم بازی کنه؟ هنوز پرسش در ذهنم تموم نشده بود که پرید وسط و با مشت کوبید روی شکمش که «این شکم صاب مرده اسیر نونه و این کله‌ی استوانه‌ای دنبال جایگاه انسان در عالم هستی می‌گرده. شناختی؟!» گفتم آره، تو حسین پناهی باید باشی که اومدی نقش هادی سلیمونی رو بازی کنی. حالا هم حتما پشیمونی که باید زیر آفتاب و گرد و خاک توی سیاه چادر، بل رطیل و عقرب بخوابی؟ و خندید و گفت: ها، تو هم شاعر غم‌ها و شادی‌های عموها و خالوها و خاله‌هایی ...

هنرمندی که در جمع این همه ادعا، بخار پیشانی‌اش حیرت هیچ کس را بر نمی‌انگیزد. عاشق جاده‌های سردت هستم. حیف که وقت ندارم. اگر زنده می‌موندم، شیر سنگی رو روی قبرت می‌گذاشتم. از این همه اغراق خنده‌ام گرفت. گفتم حسین، تو خیلی از من جوون‌تری. از آدم بدبین و ناامید خوشم نمی‌آید. گفت مختاری! من در چهل سالگی خواهم مرد. بعد زیر سایه‌ی سنگی بزرگ، زیر درخت لمبدرم و گفتیم و گفتیم و گفتیم. بی‌اغراق، اگر گرمای کشنده‌ی آفتاب سه بعد از ظهر نبود باز هم می‌گفتیم. چی گفتیم که منجر به رفاقتی عمیق و ماندنی شد، نمی‌دانم. اما جملات و واژه‌هایی را دقیقاً به یاد دارم که تا هستم با من می‌مانند. فضیلت، فرزانه، فراسو، روح، ریش، دل‌بیدار، ذهن‌فعال، مهربانی، بی‌انتها، آشنایی، شعاع، راه بی‌برگشت، شوق، شور، ویرانگر، فرآورده، حس، اندیشه، خرد، رنج... هنوز هم گاهی احساس می‌کنم در نور راکد آفتاب، روی فرشی از گل‌های بی‌برگ سفید و بنفش، کنار حسین نشسته‌ام، می‌گویم و می‌شنوم و عقربه‌های ساعت از کار افتاده است. حسین با آن بالهای کوچک شکننده‌اش، زلال، موشکاف، مهربان با پوتینهای کهنه و بی‌بندش

راهی دراز بیمود. روز به روز جسمش کوچک و روحش بزرگ شد. روی سنگی بزرگ ایستاد، آخرین پرسش را از من کرد: راه اندیشه کجاست؟ بعد، بی آنکه منتظر پاسخ من بماند، در مقابل چشم های حیرت زده ام، بالهایش را باز کرد و پرید. حضور حسین در زندگی ام رویدادی بود.

مسعود جعفری جوزانی
زمستان ۱۳۹۲

www.ketab.ir